

داستان زندگی هلن کلر

تاریکی



هلن در بیست و هفتم ژوئن سال ۱۸۸۰ میلادی در شهری کوچک در کشور آمریکا به دنیا آمد. هنگام تولد هلن می‌توانست مثل بقیه بچه‌ها ببیند و بشنود؛ ولی یک سال و نیمه بود که به دنبال تبی شدید بیمار شد. حال هلن آن قدر بد بود که پدر و مادرش می‌ترسیدند که او را از دست بدهند. سرانجام پس از مدتی به تدریج حال هلن بهتر شد، اما تب شدید اثر وحشتناک و ناگواری بر او گذاشته بود. یک شب هنگامی که مادرش چراغی بالای سر او گرفته بود، هلن متوجه نور آن نشد و وقتی پدرش

محکم دست‌هایش را به هم کوبید، هلن به طرف صدا برنگشت و به این ترتیب آن‌ها پی بردند که دختر کوچکشان نابینا و ناشنوا شده است. هلن دوران بیماری را پشت سر گذاشت و دوباره جان گرفت. او بزرگتر می‌شد و دلش می‌خواست که مثل هر بچه‌ای بدود و بازی کند، ولی هربار به درخت یا مانعی برخورد می‌کرد، بر زمین می‌افتاد و زخمی می‌شد. او بچه‌ها را می‌زد و اسباب بازی‌های آن‌ها را می‌شکست. بچه‌ها از هلن می‌ترسیدند و با او بازی نمی‌کردند. حتی «بل» سگ خانگی آن‌ها هم از او فرار می‌کرد. انگار که هلن نمی‌فهمید که دیگران دارای احساس هستند و از کارهای او ناراحت می‌شوند. یک بار او خواهر نوزادش را از گهواره بیرون انداخت. مشکل بزرگ هلن این بود که نمی‌توانست حرف بزند و یا با دیگران ارتباط برقرار کند.

اما هلن ذهن بسیار فعالی داشت. می توانست به تنهایی راهش را در خانه و یا حتی تا اصطبل پیدا کند. یاد گرفته بود که با کشیدن یا هل دادن دیگران به آن‌ها بفهماند که بیایند یا بروند. می توانست به مادرش بفهماند که گرسنه و یا تشنه است. ولی صداها را نمی شنید و نمی توانست حرف زدن مردم را ببیند. به همین دلیل نمی دانست که مردم به وسیله کلمه‌ها با هم حرف می زنند. اخلاق هلن روز به روز بدتر شد. مادرش گفت: «ما نمی توانیم او را به دلیل نفهمیدن تنبیه کنیم» و پدر در حالیکه سرش را تکان می داد جواب داد: «ای کاش کسی را پیدا کنیم که بتواند به او کمک کند».

پدر و مادر هلن او را به سفر دوری به شهری دیگر بردند. در آن شهر پزشک مشهوری زندگی می کرد که بسیاری از بچه‌های نابینا را معالجه کرده بود. آن‌ها به امید معالجه ی هلن نزد او رفتند. پزشک پس از معاینه چشم‌ها و گوش‌های هلن سرش را تکان داد و گفت: «دختر شما برای همیشه نابینا و ناشنوا خواهد ماند؛ ولی او می تواند چیزهای زیادی یاد بگیرد. فکر می کنم دکتر «الکساندر گراهام بل» بتواند معلمی برای هلن به شما معرفی کند».

خانواده کلر به واشنگتن رفتند تا دکتر «بل» را ملاقات کنند. بل که به خاطر اختراع تلفن شهرت زیادی داشت سال‌ها به ناشنویان خدمت کرده بود. وقتی نزد او رفتند، هلن دلیل این ملاقات را نمی دانست. فقط احساس کرد مرد مهربان و ناشناسی او را روی زانویش گذاشت. هلن صورت مرد را لمس کرد و لبخند مهربانش را حس کرد. دکتر اجازه داد که هلن ساعت مچی او را به صورت خود بچسباند و تیک تاک آن را حس کند. دکتر بل از پدر هلن خواست که نامه‌ای به آموزشگاه «پرکینز» بفرستد و از آن‌ها بخواهد معلم مناسبی برای هلن پیدا کنند. این آموزشگاه مخصوص کودکان نابینا بود.

چند ماهی گذشت. در یک روز بهاری، در حالی که هلن روی ایوان نشسته بود، ناگهان ارتعاش حرکت سم اسب‌هایی را حس کرد که نزدیک و نزدیکتر شدند. کالسکه‌ای ایستاد و قدم‌هایی را حس کرد که به طرفش می روند و لحظه‌ای بعد بازوان زن جوانی او را در آغوش گرفت. انگشتان هلن به سرعت بر روی صورت لباس و کیف دستی غریبه به حرکت درآمد. غریبه صورتی خندان داشت. هلن به زن غریبه کمک کرد تا چمدانش را باز کند و یک عروسک از توی چمدان زن

پیدا کرد. او به کمک اشاره‌های زن فهمید که عروسک هدیه ای برای اوست. هلن عروسک را بغل کرد. غریبه دست او را گرفت و با انگشت علامت‌های عجیبی روی کف دست او کشید و این کار را چند بار تکرار کرد. غریبه داشت با انگشتانش کلمه عروسک را برای هلن هجی می‌کرد و برای اولین بار الفبای انگشتی را به هلن یاد می‌داد. هلن ترسید، عروسک را انداخت و به طرف مادرش دوید.

نام آن زن جوان آن سولیوان بود. آن قبلاً نابینا بود و در آموزشگاه پرکینز درس خوانده بود. هنگامی که او شانزده ساله بود، با یک عمل جراحی توانسته بود دوباره بینایی‌اش را به دست آورد. در آن زمان او بیست و یک ساله بود و با این که هنوز دید چشم‌هایش ضعیف بود ولی می‌توانست کارکند و زندگی‌اش را تأمین کند. او آمده بود تا معلم هلن شود و خیلی زود مثل یکی از اعضای خانواده کلر شد.

آب

هفته‌های بعد برای هلن بسیار پرهیجان بودند. آنی تعدادی مهره‌های آموزشی مخصوص کودکان و کارت‌هایی که برای تقویت حس لامسه، برای هلن آورده بود. آنی مدام حروف همه‌ی چیزها و کارها را در کف دست هلن هجی می‌کرد؛ مثلاً وقتی که گربه را نوازش می‌کردند، آنی کلمه‌ی گربه را هجی می‌کرد.

هلن از تجربه‌هایی که با آنی به دست می‌آورد، لذت می‌برد، ولی نمی‌دانست که این غریبه معلم اوست و وقتی آنی او را وادار می‌کرد که کاری برخلاف میلش انجام بدهد، هلن ناراحت می‌شد. به نظر آنی، پدر و مادر هلن نباید به او اجازه می‌دادند که هر کاری را که دوست دارد انجام بدهد. وقت غذا خوردن، هلن دور میز راه می‌رفت، توی بشقاب همه دست می‌کرد و هر چیزی را که دوست داشت، بر می‌داشت و به دهانش می‌گذاشت.

روزی آنی هلن را وادار کرد که روی صندلی خودش بنشیند و از بشقاب خودش غذا بخورد و بعد یک قاشق به دستش داد. هلن عصبانی شد و قاشق را روی میز کوبید. آن‌ها تمام بعد از ظهر آن روز با یکدیگر کشمکش داشتند؛ چون آنی اصرار داشت که هلن کارهایش را خودش انجام دهد و او این کار را نمی‌کرد. خانم کلر غمگین بود و می‌گفت: «من نمی‌توانم تحمل کنم که آنی هلن را تنبیه کند». ولی آنی با اصرار می‌گفت: «ما باید به هلن بفهمانیم که او را دوست داریم، ولی نباید بگذاریم هلن فکر کند که چون نایننا و ناشنواست می‌تواند هر کاری که خواست انجام بدهد. او باید یاد بگیرد که مثل بچه‌های عادی رفتار کند».

اخلاق‌های بد هلن ادامه پیدا کرد. یک بار هلن، در راه روی آنی قفل کرد و کلید را پنهان کرد. پدرش مجبور شد که یک نردبان بیاورد و کنار پنجره‌ی اتاق او بگذارد تا آنی بتواند از اتاق خارج شود. یک روز صبح هلن موقع درس خیلی بد اخلاقی کرد و عاقبت عروسک تازه اش را به زمین پرت کرد و شکست. آنی خسته شده بود. چشم‌هایش درد می‌کرد با درماندگی دست هلن را گرفت و به طرف تلمبه آب برد. ناگهان همان جا اتفاقی افتاد: اتفاقی که زندگی هلن را عوض کرد. هلن دستش را زیر آب گرفت تا آنی روی دستش آب بریزد. همین که آب سرد روی دست او ریخت، آنی در کف دست دیگر هلن کلمه «آب» را هجی کرد. بعد هلن به زمین اشاره کرد. آنی بلافاصله کلمه «زمین» را هجی کرد.

هلن از خوشحالی بالا و پایین پرید، چون او به طور ناگهانی پی برده بود که معنی کلمه‌ها را می‌فهمد. او به آنی اشاره کرد و آنی کلمه «م-ع-ل-م» را هجی کرد و از آن به بعد هلن همیشه او را معلم صدا زد. بعد هلن به خودش اشاره کرد و آنی به آرامی هجی کرد «ه-ل-ن-ک-ل-ر» و یکباره لبخندی بر لب‌های هلن نشست. این اولین باری بود که او می‌فهمید اسمی هم دارد.

هلن و آنی هر دو هیجان زده به طرف خانه دویدند تا خانم کلر را پیدا کنند. هلن خود را در آغوش مادرش انداخت و آنی کلمه‌ی «م-ا-د-ر» را در دستش هجی کرد. وقتی که هلن به نشانه فهمیدن سر تکان داد. چشم‌های خانم کلر لبریز از

اشک شادی شد. هلن بقیه روز را به این طرف و آن طرف دوید و به همه چیز دست زد و آنی هم اسم آن‌ها را هجی کرد. طولی نکشید که هلن توانست به اندازه ای کلمه‌ها را یاد بگیرد که بتواند سؤال‌هایش را بپرسد.

درک بیشتر

تابستان آن سال روزهای هلن با شادی گذشت. آن‌ها هر روز صبح کلاس درس داشتند. آنی از خمیر برای هلن نقشه جغرافیایی درست کرد و هلن توانست شکل کوه‌ها، رودها و قاره‌ها را احساس کند. هلن با مهره‌های چوبی و ساقه‌های حصیری شمردن را یاد گرفت. با لمس کردن درخت‌ها و گل‌ها، نام آن‌ها را به خاطرش سپرد.

یک روز صبح، هلن با اتفاق غیر منتظره‌ای روبرو شد. آن روز آنی کارت‌های چهارگوشی به هلن داد که روی هر کارت نقطه‌های برجسته‌ای بود. هلن با تعجب و به آرامی انگشتانش را روی نقطه‌ها کشید. آنی حرف «آ» را با انگشتانش هجی کرد و انگشت هلن را روی کارت گذاشت. بنابراین نقطه‌های برجسته روی کارت، معنی حرف «آ» را می‌داد. به زودی هلن فهمید که این نقطه‌ها راه دیگری برای هجی کردن کلمه‌هاست. نام این نوع خط، «بریل» است. این خط توسط شخص نابینایی به نام لویی بریل اختراع شد. به این ترتیب که حروف با نقطه‌های برجسته مشخص می‌شوند و نابینایان می‌توانند با انگشتان خود آن‌ها را بخوانند.

هلن خواندن خط بریل را تمرین کرد و کلمات و جمله‌ها را نیز یاد گرفت. هلن کارهای مهم دیگری را هم یاد گرفت؛ مثلاً یاد گرفت که خودش لباسش را بپوشد و تخت‌خوابش را مرتب کند. اسباب بازی‌هایش را جمع کند و با خواهر کوچکش درست رفتار کند. گاهی وقت‌ها هلن رفتار بد گذشته‌اش را تکرار می‌کرد، ولی وقتی صورت معلمش را لمس می‌کرد و احساس می‌کرد که او اخم کرده، می‌فهمید که کار بدی کرده است. بدترین تنبیه برای هلن این بود که آنی برایش قصه هجی نکند. او به هلن یاد داده بود که کتاب خواندن را بیشتر از هر کاری دوست داشته باشد.

من می توانم حرف بزنم



هلن ده ساله بود که امید تازه ای در دلش راه یافت چون شنیده بود در نروژ دختر نابینا و ناشنوایی زندگی می کند که با آموزش های خاصی یاد گرفته با صدای خودش صحبت کند. در بوستون معلمی به نام خانم «سارا فولر» به

ناشنوایان درس می داد او هلن را به شاگردی پذیرفت. هلن مجبور بود اول دستش را روی صورت خانم فولر بگذارد تا خانم فولر حرف بزند، بعد سعی می کرد که حرکت های لب و زبان او را تقلید کند. برای هلن این کار دشواری بود. او بعد از هر درس با آنی تمرین می کرد و عاقبت روزی رسید که توانست یک جمله ی کامل با مفهوم را بیان کند. آن روز آن ها از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند.

دانشگاه

هلن در چهارده سالگی به مدرسه ای در نیویورک رفت. آنی در تمام کلاس ها کنار هلن می نشست و حرف های معلمان را در دست او هجی می کرد.

هلن دوست تازه ای در نیویورک پیدا کرده بود. دوست او مارک تواین نویسنده مشهور داستان های «تام سایر» و «هاکلبری فین» بود. مارک تواین داستان های خنده داری برای هلن گفت و دوست داشت که او را بخنداند و می گفت: «من برای هزاران نفر سخنرانی می کنم، ولی هلن بهترین شنونده من است!»

در این دوران هلن مرگ پدرش را تجربه کرد. از آن به بعد، درس خواندن برای او مشکل شد. دیگر تمام فکرش این بود که به خانه برود و مادر و خواهرش را دلداری بدهد.



در پاییز سال ۱۹۰۰ هلن وارد دانشگاه رادکلیف شد. وقتی کلاس‌های دانشگاه شروع شد، آنی کنار هلن می‌نشست، هرچه را که استادان می‌گفتند، در دست هلن هجی می‌کرد و گاهی مجبور می‌شد معنی بعضی کلمه‌ها را از واژه نامه برای هلن پیدا کند و کتاب‌هایی را که با خط بریل چاپ نشده بودند برای او بخواند. نوشتن درس مورد علاقه هلن بود. او مقاله‌های جذابی می‌نوشت که بعضی از آن‌ها به صورت کتاب به چاپ رسیدند و یک مجله هم حاضر شد داستان زندگی هلن را از او بخرد. او از این که می‌توانست درآمدی داشته باشد، خوشحال بود.

در ژوئن ۱۹۰۴ هنگامی که هلن با سربلندی از دانشکده فارغ التحصیل شد، آنی با احساس رضایت شاهد موفقیت هلن بود.

شغل جدید

هلن دوست داشت برای کمک به اشخاصی شبیه خودش راه آنی را ادامه بدهد. ولی سرانجام دریافت که با نوشتن و سخنرانی برای مردم می‌تواند کمک بیشتری به این گونه افراد بکند. او به آنی گفت من می‌توانم از این راه به عده بیشتری بگویم که نابینایان و ناشنوایان به چه نوع آموزش خاصی احتیاج دارند. من می‌توانم آنچه را که از تو یاد گرفته‌ام، به دیگران یاد بدهم که نباید میان بچه‌های نابینا و ناشنوا با سایر بچه‌ها فرق گذاشت. آن‌ها هم باید بتوانند که کار کنند و زندگی خوبی داشته باشند.

قبل از شروع هر سخنرانی هلن ساعت‌ها تمرین می‌کرد تا مردم بتوانند حرف‌های او را بفهمند. سال‌ها بعد هلن و آنی در سراسر کشور برای عده‌ی زیادی سخنرانی کردند. با این که مسافرت با قطار و آشنا شدن با هزاران آدم غریبه برای آن‌ها کار آسانی نبود، ولی وقتی می‌دیدند که مدرسه‌های جدیدی برای نابینایان و ناشنوایان ساخته می‌شود، خوشحال می‌شدند. هلن در طول سفرهای خود مقاله و یا کتاب می‌نوشت. او می‌دانست که نابینایان به اندازه کافی کتاب برای خواندن ندارند و سعی می‌کرد کتاب‌های بیشتری با خط بریل به چاپ برساند. بنابراین برای درخواست کمک مالی از دولت به واشنگتن سفر کرد.

در سال ۱۹۱۳، برای نابینایان اتفاق مهمی روی داد. در این سال کتابخانه ملی نابینایان به وجود آمد و هلن برای افتتاح آن به واشنگتن رفت. هلن در مراسم افتتاح اولین مرکز کمک به نابینایان سخنرانی کرد و به کسانی که برای کمک به نابینایان آمده بودند، خوش آمد گفت.

او انجمن آمریکایی نابینایان تشکیل داد و در آن شروع به کار کرد. هلن کلر دیگر در تمام دنیا مشهور و با مردم زیادی از تمام نقاط دنیا آشنا شد.

رفتن مادر و آنی

ولی بار دیگر تاریکی بر او غلبه کرد مادرش مرد و آنی به سختی بیمار شد. در سال ۱۹۳۶ آنی هفتاد ساله و تقریباً کور شده بود، ولی او شاهد موفقیت هلن بود و دیده بود که در تمام کشور کمک‌های مؤثر و امکانات تازه‌ای برای نابینایان به وجود آورده است.

آنی ماه‌ها مریض بود. شب‌های زیادی هلن با مهربانی از او پرستاری کرد. هنگامی که آنی جان سپرد، هلن دست معلمش را در دست گرفته بود و احساس می‌کرد که جان خودش هم از بدنش خارج شده است. آن‌ها حدود پنجاه سال با هم

زندگی کرده بودند. آن روزها، غم انگیزترین روزهای زندگی هلن بود. او درباره آن روزها می‌گفت: «نوری خاموش شده که دیگر بر من نمی‌تابد».

عده‌ی زیادی برای هلن پیام‌های تسلیت فرستادند غریبه‌ای نوشته بود: «هلن عزیز، می‌دانم که هم اکنون قلب تو به خاطر از دست دادن کسی که دوستش داشتی گریه می‌کند، ولی بدان تنها چیزی که در این دنیا سبب آسایش و تسکین ما می‌شود، انجام کارهای خوبی است که از دستمان بر می‌آید».

هلن به شدت تحت تأثیر این نامه قرار گرفت. احساس کرد که این حرف‌های خودآنی است که از طریق نامه‌ی این غریبه به دست او رسیده است.

دور دنیا

پس از مدت کوتاهی، تلگرام مهمی به دست هلن رسید. دولت ژاپن از او خواسته بود که به نایبانیان و ناشنوایان آن کشور کمک کند. هلن برای سفر به آن جا راهی طولانی در پیش داشت، باید از اقیانوس اطلس می‌گذشت و می‌دانست که در آن جا هم باید سخنرانی‌های طولانی کند. با این حال پیش خودش فکر کرد که «من نمی‌توانم به آن‌ها جواب رد بدهم». هزاران کودک ژاپنی نابینا و ناشنوا هستند که معلمی ندارند. ما باید همان کاری را که در آمریکا انجام داده ایم، در ژاپن هم ادامه بدهیم و پول کافی برای تشکیل این مدرسه‌های خاص فراهم کنیم.»

در ژاپن جمعیت زیادی به استقبال هلن آمدند و جلوی ماشین او گل ریختند ولی هلن بیشتر بچه‌هایی را دوست داشت که برای خوش آمدگویی به دورش حلقه زده بودند. وقتی زمان بازگشت آن‌ها فرارسید، دولت ژاپن از آن‌ها تشکر کرد و امپراطور پیغام تشکر آمیزی برایشان فرستاد. آن‌ها در ژاپن به قدری پس انداز کرده بودند که بتوانند چند مدرسه جدید را در ژاپن افتتاح کنند.

هلن بار دیگر در وطن خود سرگرم کار شد. میز کارش پر از نامه‌هایی بود که باید به آن‌ها جواب می‌داد. نامه‌هایی که پدر و مادرانی که فرزندان نابینا و ناشنوا داشتند، برای هلن می‌نوشتند و می‌خواستند با او مشورت کنند. او به همه‌ی این نامه‌ها جواب می‌داد. بچه‌هایی که هلن به آن‌ها کمک می‌کرد، مایه‌ی افتخار او بودند.

جنگ

آمریکا در سال ۱۹۴۱ وارد جنگ جهانی دوم شد. سربازان و دریانوردان بسیاری در اثر جنگ نابینا شدند. هلن به بیمارستان‌های سراسر کشور سفر می‌کرد به سربازان کمک می‌کرد و می‌گفت که شما باز هم می‌توانید بخوانید و کار کنید، فقط باید یاد بگیرید که همچنان عضوی از جامعه باشید نه خارج از آن. حرف‌ها و برخورد او به سربازان امید و شجاعت تازه‌ای می‌بخشید.

صلح

جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵ به پایان رسید و سال بعد، هلن برای کمک به نابینایان به اروپا رفت. در طی سال‌ها هلن به افتخارات زیادی دست یافت. آموزشگاه‌هایی در سراسر دنیا به او لوح افتخار دادند. بسیاری از دولت‌های خارجی به او مدال‌ها و نشان‌های افتخار دادند. از همه مهم‌تر برای هلن این بود که روز به روز نابینایان و ناشنوایان بیشتری تحصیل می‌کردند، شغل‌های مناسبی پیدا می‌کردند و عضوی از دنیای اطرافشان می‌شدند. بسیاری از کمک‌هایی که به آن‌ها می‌شد، از طرف هلن بود. کشورهای بزرگ و بچه‌های کوچک از هلن قدردانی می‌کردند. او سال‌ها بیشتر از زمانی که معمولاً مردم بازنشسته می‌شوند، مشغول کار بود و می‌گفت: «در حالی که این همه کار ناتمام مانده و این همه کودک نیازمند وجود دارد من برای پیر شدن وقت ندارم».

او در سن هفتاد و پنج سالگی هزاران کیلومتر دور دنیا سفر کرد و سخنرانی‌های زیادی برگزار کرد و دوستان بسیاری پیدا کرد. در تولد هشتاد سالگی‌اش در سال ۹۶۰ ، انجمن آمریکایی ناپینایان کشورهای خارجی، جایزه ای به نام «جایزه بین‌المللی هلن کلر» بنیان گذاشت. این جایزه به کسانی تعلق می‌گرفت که کمک قابل ملاحظه‌ای به ناپینایان کرده بودند. علاوه بر آن برای کمک به دانشجویان ناپینا و ناشنوا بورس تحصیلی هلن کلر هم به وجود آمد و این در زمانی بود که هلن کلر دیگر نمی‌توانست مسافرت کند ولی هنوز هم روح مبارز او و پیام کتاب‌هایش به سراسر دنیا سفر می‌کرد. هلن هرگز فراموش نکرد که مدیون معلم محبوبش است. یکی از زیباترین کتاب‌های هلن داستان زندگی «آن سولیوان» است.



هلن در شعری اینچنین سروده است:

معلم! همین و بس

این پاسخ من است

در تاریکی

آن زمان که مرگ مرا به سوی خود می‌خواند.